

بمناسبت ۱۸ مارس، سالروز تولد کمون پاریس



## درباره فاشیسم

آگوست تالهایمر

August Thalheimer

چاپ نخست در ایران : تابستان ۱۳۵۸

انتشارات پیشahnگ

تالهایمر فاشیسم را بر مبنای تحلیل مارکس از بنای پارتیسم مورد بررسی قرار می‌دهد. خطوط کلی بنای پارتیسم در مقاله تالهایمر متبلور می‌شود و خصوصیات آن بازگو می‌گردد. نکته اصلی مقاله بیانگر این مطلب است که بنای پارتیسم و فاشیسم سلطه سیاسی بورژوازی را می‌شکند ولی سلطه اجتماعی و اقتصادی آنرا حفظ می‌کند و حتی رشد می‌دهد. این پروسه بر پایه خواست این و یا آن «قهرمان» و «رهبر» صورت نمی‌گیرد بلکه در رابطه با شرایط اقتصادی - اجتماعی و سیاسی جامعه است.

نکته دیگری که تالهایمر به آن اشاره می‌کند، تصور بنای پارتیسم و یا فاشیسم از وظیفه و هدف خویش و واقعیت این وظیفه و هدف است. بنای پارتیسم و فاشیسم هر دو خود را «ولی نعمت» تمام طبقات می‌دانند ولی در واقع در خدمت یک طبقه و یا قشر هستند. در مورد بنای پارتیسم تالهایمر با تکیه بر تحلیل مارکس لوثی پناپارت را «سرگرد لومپن پرولتاپیا» می‌داند و لومپن پرولتاپیا ای که از مجموعه عناصر جدا شده از طبقه خود تشکل می‌یابد و مقوله‌ایست وسیعتر و عمیقتر از درک رایج امروزی از لومپن پرولتاپیا. طبق این تحلیل حکومت لوثی پناپارت تجلی اقتصاد، اخلاق، آداب و رفتار این لومپن پرولتاپیاست.

تالهایمر در مقاله خود به اندازه کافی مسائل مربوط به بنای پارتیسم و فاشیسم را توضیح می‌دهد و نظرات مارکس در این مورد را (بنای پارتیسم) جمع‌بندی می‌کند. از این رو در این مقدمه ضرورتی برای تکرار آن‌ها نیست. آنچه در اینجا توضیح بیشتری را طلب می‌کند خود نوشته مارکس (۱۸ بروم) است.

مارکس در «۱۸ بروم» می‌نویسد: «اگر در زندگی عادی میان آنچه که شخصی درباره خود می‌اندیشد و بر زبان می‌راند و آنچه که در واقع هست و پدآن عمل می‌کند فرق می‌گذارند در نیروهای تاریخی به طریق اولی باید میان گفتار و ادعاهای احزاب و سرشت واقعی و منافع واقعی آنان، میان تصورات آنها درباره خویش و آنچه که در واقع هستند فرق گذاشت» (۱۸ بروم ترجمه فارسی، ص ۴۸) مارکس در اینجا بهما می‌آموزد که به ظاهر قضایا زیاد توجه نکنیم و بین «تصورات» و «واقعیات» فرق قاتل شویم و سعی کنیم که به کنه مطلب پی‌بریم و هسته اصلی آنرا از پوسته‌اش جدا کنیم و

این کاریست که مارکس در «۱۸ بروم» انجام می‌دهد. انگلش در مورد این کار عظیم مارکس می‌نویسد: «مارکس برای نخستین بار قانون سترگ حركت تاریخ را کشف کرد که بهموجب آن هر مبارزه تاریخی اعم از مبارزه در عرصه سیاسی، مذهبی، فلسفی یا در عرصه دیگر ایدئولوژیک در واقعیت امر جز نمودار کم و بیش روشن مبارزه طبقات جامعه چیز دیگری نیست و موجودیت این طبقات و بنابراین تعصام میان آنها نیز بنوبه خود بهدرجه تکامل وضع اقتصادی و خصلت و شیوه تولید و مبادله (که چگونگی آنرا همان شیوه تولید معین می‌کند) بستگی دارد» (همانجا ص ۲۱)

این راه و روش کلی است که مارکس برای تحلیل و بررسی پدیده‌های اجتماعی و تاریخی بما نشان داده است.

حال ببینیم مارکس این «قانون سترگ حركت تاریخ» را چگونه در مورد تحلیل جامعه فرانسه به کار می‌برد.

«۱۸ بروم» مارکس پروسه به قدرت رسیدن لونی بناپارت را بررسی می‌کند، مسئله‌ای که در آن روزها برای بسیاری غیرقابل درک بود به عنوان «غرش رعد در آسمان بین ابر جلوه‌گر می‌شد (همانجا ص ۱۸) «۱۸ بروم» با توصیف و تفسیر انقلاب ۱۸۴۸ در فرانسه شروع می‌شود. در فوریه ۱۸۴۸ خلق فرانسه با قیام خود حکومت لونی فیلیپ را ساقط می‌کند و دولت موقت را تشکیل می‌دهد. در این دولت موقت «تمام عناصریکه انقلاب را تدارک دیده یا آنرا هدف خود قرار داده بودند اعم از اپوزیسیون دیناستیک (سلطنت طلب)، بورژوازی جمهوریخواه، خردی بورژوازی دمکرات - جمهوریخواه و کارگران سوسیال دمکرات، بطور موقت برای خود جائی پیدا کردن» (همانجا ص ۲۸) مارکس پرسه‌ای را که بهاین انقلاب کشید و سلطنت را سرنگون ساخت به گونه زیر توضیح می‌دهد: «هدفی که روزهای فوریه در آغاز تعقیب می‌شد رfrm انتخاباتی بود که می‌بایست صاحبان امتیازات سیاسی را در درون خود طبقات توانگر فزونی دهد و تسلط انحصاری اشرافیت مالی را برآندازد. ولی وقتی کار به تصادم واقعی رسید، مردم به باریکاردها روی آور شدند، گارد ملی موضع مترصد و انتظار اتخاذ کرد، ارتش از خود مقاومت نشان نداد و سلطنت فرار اختیار کرد - چمهوری یک امر خودبخود بدیهی بمنظور رسید. هر حزب جمهوری را به سلیقه خود تعبیر می‌کرد. پرولتاریا که جمهوری را سلاح به کف به دست آورده بود و مهر خود را به جمهوری زدآنرا جمهوری اجتماعی اعلام کرد... از سوی دیگر دعاوی تمام عناصر دیگری که در انقلاب فوریه شرکت کرده بودند با تفویض سهم کلانی در دولت

به آنها به رسمیت شناخته شد» (همانجا ص ۲۸/۲۹) مارکس ترکیب تمام این عوامل و اتفاقات و نتایج حاصل از آنرا با جملات زیر که دارای معنای عمیقی است، ترسیم می‌کند: «بهمین جهت در هیچ دوران دیگری نمی‌توان چنین مخلوط رنگینی از عبارات توخالی پر طمطران و بی‌ثباتی و زبونی واقعی، شور و شوق برای تحول و نسلط عمیق عادات کهن، هماهنگی ظاهری جامعه و بیگانگی عمیق عناصر آن با یکدیگر یافته» (همانجا ص ۲۹)

بعد از انقلاب فوریه پرولتاریای پاریس سرگرم مسائل اجتماعی و درونمای انقلاب بود که «نیروهای کهنه جامعه دسته‌های خود را جمع کردند، بخود آمدند و در میان بخشی از توده ملت یعنی دهقانان و بخرده بورژوازی... تکیه‌گاهی که انتظارش را نداشتند پیدا کردند» (همانجا) در حقیقت وقایع فوریه همه را غافلگیر کرده بود «اپوزیسیون دیناستیک (سلطنت طلب) را غافلگیر جمهوریخواهان و جمهوریخواهان را غافلگیر سوسیالیستها» (همانجا) پرولتاریای پاریس برای تعکیم و تعمیق انقلاب مبارزه می‌کرد و می‌خواست که این انقلاب و عملکرد آن پا را از محدوده تغییرات بورژوانی فراتر بگذارد ولی برای بورژوازی این چنین دعوی غیرقابل قبول بود. قیام زوئن پرولتاریای پاریس بخاطر ادامه انقلاب و برقراری «جمهوری اجتماعی» شکست خورد و بدین ترتیب جمهوری محتوی بورژوازی خود را بازیافت در روزهای زوئن تمام طبقات و احزاب در حزب نظم و آرامش متحد شدند و علیه طبقه پرولتاریا، علیه حزب هرج و مرچ، علیه سوسیالیسم و کمونیسم جبهه گرفتند و جامعه را از چنگ «دشمنان جامعه نجات دادند» (همانجا ص ۳۰/۳۱) شعار آنها علیه پرولتاریا «مالکیت، خانواده، مذهب، نظم و آرامش» بود (همانجا ص ۳۱) با شکست پرولتاریا این طبقه برای مدتی از صحنه مبارزه به عقب رانده شد. ولی مبارزه بین طبقات برای کسب قدرت حکومتی ادامه یافت. در این مبارزه هر طبقه و یا قشری که برای حفظ منافع طبقاتی خویش و با حرکت از آن شعارهایی را مطرح می‌کرد تحت عنوان دفاع از «مالکیت خانواده، مذهب، نظم و آرامش» از صحنه خارج می‌شد: «هرگونه مطالبه ساده‌ترین رفرم مالی بورژوایی، عادیترین لیبرالیسم، صوریترین جمهوریت و سطحی‌ترین دموکراتیسم بعنوان «سوء‌قصد به جامعه» سرکوب می‌شد» (همانجا ص ۳۱)

\* علت اصلی شکست پرولتاریای پاریس در انقلاب همانگونه که مارکس نیز نوشته است «شکست نتایج مناسبات موجود اجتماعی بود، مناسبانی که هنوز چون تضادهای حاد طبقاتی، تشدید نشده بود» (مبارزات طبقاتی در فرانسه ترجمه فارسی مقدمه)

خرده بورژوازی اولین قربانی این حرکت بود. خرده بورژوازی که در زوشن همراه با سایر اقشار بورژوازی در سرکوبی پرولتاریا شرکت کرده بود اکنون توسط پاران دیروز خود تحت عنوان «نجات جامعه» سرکوب می‌شد. تحکیم قدرت حاکمه که هر بار اقشار کمتری را دربر می‌گرفت، متراffد بود با «نجات جامعه» از اینرو هر بار با تنگ شدن دایره هیئت حاکمه جامعه از نو دوباره «نجات می‌یافت». سرانجام این «نجات جامعه» دامن‌گیر بورژوازی نیز گردید و لوئی بناپارت بعنوان «ناجی جامعه» و باز هم بنام «مذهب، مالکیت، خانواده، نظم و آرامش» بورژوازی را با لگد از تخت پائین کشید.

«سرانجام کاهنانان اعظم معبد مذهب، و نظم و آرامش» را با لگد از مستندشان بهزیر می‌آورند، در دل شب از بستر بیرون می‌کشند، به کالسکه‌های مخصوص می‌ریزند و یا بهزندان و تبعیدگاه می‌فرستند. معبدشان را با خاک یکسان می‌کنند، دهانشان را می‌دوزنند، پال و پرشان را می‌کنند، قانونشان را می‌درند - باز هم بنام مذهب، مالکیت، خانواده و نظم و آرامش، جماعت سربازان مست بورژواها، این هواخواهان متعصب نظم و آرامش را در بالکونهای خانه‌هایشان به گلوله می‌بندند، مقدسات خانوادگی‌شان را می‌آلایند. خانه‌هایشان را برای تفريح به‌توب می‌بندند - بازهم بنام مذهب، مالکیت، خانواده و نظم و آرامش» (همانجا ص ۳۱)

مارکس علت به قدرت رسیدن لوئی بناپارت را در «۱۸ بروم» بطور عمیقی بررسی می‌کند و نشان می‌دهد. از این رو در این مقدمه احتیاجی به‌این بررسی نیست. آنچه ما می‌خواهیم در اینجا به آن پردازیم، آن قسمت از بررسی مارکس است که به فهم تالهایمر کمک می‌کند و درک آنرا آسانتر می‌سازد و آن تحلیل طبقاتی از حکومت لوئی بناپارت از «تصورات» بناپارت و «واقعیات» حکومت بناپارت است. «بناپارت می‌خواست نقش ولی نعمت پدرسالار تمام طبقات را بازی کند.» (همانجا ۱۰۷) او احساس می‌کند که رسالت تامین «نظم بورژوازی» را دارد، از طرف دیگران خود را «نماینده دهقانان و بطور کلی مردم می‌داند و می‌خواهد طبقات پائین مردم را در چارچوب جامعه بورژوازی خوشبخت سازد» (همانجا ص ۱۰۷) از این رو او می‌خواهد صنایع و بازرگانی و بالنتیجه کسب و کار طبقه متوسط را رونق دهد، برای مردم کار ایجاد کند، به کارگران و دهقانان کمک نماید و غیره (همانجا ص ۱۰۷ و ۱۰۸) این «گفتارها و ادعاهای بناپارت است. ولی «سرشت واقعی و منافع واقعی» او چیز دیگری را نشان می‌دهد.

بناپارت سلطه سیاسی بورژوازی را از بین برده است، پارلمان آنرا منحل کرد

دولت را از دستش بدر آورده، ولی آنچه او در راه آن قدم بر می‌دارد، تقویت و تثبیت سلطه اجتماعی این طبقه است. حکومت بنایپارت امید بورژوازی است و بورژوازی بخاطر نجات حیات اجتماعی خود بدامان او پناهنده شده است. بنایپارت بعلاوه نماینده یک طبقه دیگر جامعه فرانسه یعنی دهقانان صاحب حصه است. ولی «سلسله بنایپارت نماینده دهقانان انقلابی نیست بلکه نماینده دهقانان محافظه‌کار است... نماینده روشنگری دهقان نیست بلکه نماینده موهمپرستی است، نماینده عقیده او نیست بلکه نماینده ذهنی است، نماینده آینده او نیست بلکه نماینده گذشته است» (همانجا ص ۱۰۲) ولی از همه اینها گذشته بنایپارت خود را «نماینده لومپن پرولتاریا می‌داند که خود او و نیز اطرافیان او، دولت او و ارتش او به آن تعلق دارند» (همانجا ص ۱۰۷) اینجا باید قدری تعمق کرد. منظور از لومپن پرولتاریا چیست؟ درک ما از لومپن پرولتاریا آن عناصر رانده شده از اجتماع و منحرف است، دزدان، قاچاقچیان روسی‌ها، قماربازان و... «جمعیت ۱۰ دسامبر بنایپارت از چنین افرادی نیز تشکیل شده بود، اینها بودند که در دسته‌های سری مشکل شده و هوراچیان بنایپارت را تشکیل می‌دادند، هر کجا بنایپارت ظاهر می‌شد آنها او را همراهی می‌کردند و فریاد «زنده باد امپراطور» سر می‌دادند، به «جمهوری‌خواهان توهین می‌کردند» و از «دموکراسیونهای مخالف جلوگیری» می‌کردند و متفرق می‌ساختند» (همانجا ص ۶۸)

ولی درک مارکس از لومپن پرولتاریا بهاین عناصر محدود نمی‌شود. وقتی مارکس می‌گوید: «اطرافیان او (بنایپارت) دولت او و ارتش او «به لومپن پرولتاریا تعلق دارد، منظورش تنها عناصر لومپن پرولتاریا که در بالا به آنها اشاره رفت، نیست. دو اشاره مارکس در «۱۸ بروم» و «مبازات طبقاتی در فرانسه» منظور مارکس را از لومپن پرولتاریا را روشن می‌کند. او در «مبازات طبقاتی در فرانسه» در رابطه با اشرافیت مالی می‌نویسد: «اشرافیت مالی هم از نظر نحوه کسب و کارش و هم از نظر تفريحاتش چیز دیگری نیست جز تولد مجدد لومپن پرولتاریا در قلعه جامعه بورژوازی» (مبازات طبقاتی در فرانسه، ترجمه فارسی، ص ۳) نحوه کسب و کار اشرافیت مالی «ثروت‌اندوزی نه از راه تولید بلکه از راه چیاول ثروت موجود دیگران است» (همانجا) در «۱۸ بروم» مارکس در مورد «جمعیت ۱۰ دسامبر» می‌نویسد: «این جمعیت «جمعیت خیریه» بود زیرا تمام اعضای آن مانند بنایپارت محتاج آن بودند که از کیسه توده رحمتکش به آنها صدقه داده شود» (۱۸ بروم ص ۶۶). از این رو لومپن پرولتاریا در پرگیرنده قشری است که نه از راه تولید و کار بلکه از راه صدقه، خیرات و

چپاول ثروت دیگران بهزندگی خود ادامه می‌دهد. لومپن پرولتاریا رابطه‌ای با اقتصاد، تولید و کار ندارد و این مقولات برایش وجود خارجی ندارند. اقتشار پائینی آن از راه، دزدی، قاچاق، دوز و کلک زندگی می‌کنند و اقتشار بالاتسی آن توسط، رشوه‌خواری، باج‌گیری‌های کلان، دزدی از بیت‌المال بورس‌بازی، زمین‌بازی و غیره. سلطاطلونی بناپارت بر جامعه متراff است با گسترش این نحوه تفکر و شیوه زندگی به حکومت و جامعه. «تمام موسسات دولتی، سنا، شورای دولتی، هیئت مقننه، نشان لژیون دونور، مدارالهای سربازی، رختشویخانه‌ها، ساختمانهای دولتی، عمومی، راههای آهن... هر محلی در ارتش و در ماشین دولتی وسیلهٔ معامله می‌شود» (همانجا ص ۱۰۸)، «در دربار، وزارت‌خانه‌ها، در رأس دستگاه اداری و ارتش مشتی رند و قالناق رخنه می‌کنند که... معلوم نیست از کجا آمده‌اند.» (همانجا ص ۱۰۹) بناپارت که خود را ولی نعمت ملت می‌داند می‌خواهد به محرومین نیز کمک کند، ولی این کمک نیز بر مبنای شیوه و نحوه تفکر و زندگی او شکل بخشش، خیرات و صدقه و غیره دارد. بقول مارکس «او (بناپارت) می‌خواهد تمام فرانسه را بذدید تا بتواند به فرانسه هدیه کند» (همانجا ص ۱۰۸).

ظرافت تحلیل مارکس از بناپارتبیسم در مشخص کردن ماهیت و نشانه‌های بناپارتیسم است. بناپارت خود را «ولی نعمت» ملت می‌داند ولی در کل بر بورژوازی و دهقانان (نه بخش انقلابی آن) تکیه دارد و بطور اخص نماینده لومپن پرولتاریاست و از منافع قشری آن پیروی می‌کند. بناپارت خود را از این قشر می‌داند و افراد آن نزدیکترین محraman او هستند. «جمعیت ۱۰ دسامبر» تنها تشکیلاتی است که او خود را به آن متعلق می‌داند، و «جمعیت ۱۰ دسامبر» آنقدر بعنوان ارتش اختصاصی بناپارت باقی ماند تا او توانست ارتش دولتی را به جمعیت ۱۰ دسامبر بدل سازد (همانجا ص ۶۸) سرکرده‌های این جمعیت تنها افراد مورد اطمینان بناپارت هستند و او با گماردن آنها بر مسند کار از طرفی دین خود را به آنها ادامی کند و از طرف دیگر دستگاه دولتی را نیز بتدربیج بزرگ نفوذ خود می‌کشد. بدین ترتیب با بقدرت رسیدن بناپارت تمام خصوصیات لومپن پرولتاریا در جامعه و حکومت بازتاب خود را می‌باید و حاکم می‌شود. رشد اجتماعی بورژوازی، زمینه را برای بدست گرفتن مجدد قدرت سیاسی توسط بورژوازی فراهم می‌کرد. بناپارت برای سرکوبی پرولتاریا به حکومت رسیده بود. اکنون بورژوازی احساس می‌کرد که بدون دیکتاتوری قادر به مبارزه با پرولتاریاست و از این نظر نیز ضرورت بناپارتبیسم به پایان رسیده بود. دهقانان فرانسه بخاطر دفاع از حصه

خود که در اثر رشد سرمایه‌داری بخطر افتاده بود از بناپارت دفاع کردند ولی واقعیات تاریخی قویتر از آن بودند که توسط یک شخص بتوان از آنها جلوگیری کرد. ادامه ورشکستگی و خانه‌خرابی دهقانان آنان را از بناپارت راند و به طرف پرولتاریا تنها متحد واقعی آنها سوق داد. شکست بناپارت از آلمان، هرج و مرج که او بنام نظم در جامعه بوجود آورده بود و بالاخره آشفتگی اقتصادی‌ای که بناپارت تحت فشار تقاضاهای متضاد ناشی از وضع خود (ولی نعمت تمام طبقات بودن) دچار آنها شده بود، منجر به سرنگونی او گردید.

قیام پرولتاریای پاریس و تشکیل کمون که مدت کوتاهی بعد از سقوط بناپارت صورت گرفت، جهت و سیر انقلابات اجتماعی قرن حاضر را متبلور ساخت. کمون پاریس نشان داد که عمر حکومتهای بورژوازی بهر شکل و صورتی به پایان رسیده است. کمون پاریس نشان داد که حل مسائل و مشکلات اجتماعی، ملی و جهانی امروز در گرو یک انقلاب جهانی کارگری است و هر نوع راه دیگری با هر رنگ و شکل محکوم به شکست است.

«سازمان اتحاد چپ»

## در باره فاشیسم

بهترین مبدأ برای بررسی فاشیسم تحلیل مارکس و انگلش از بنای پارتیسم (لوئی بنای پارت) است. البته فاشیسم را بنای پارتیسم یکی نیستند. ولی آنها تظاهرات مشابهی هستند با خطوط مشترک و غیرمشترک که هر دو باید مورد مطالعه قرار گیرند.

من با یک نقل قول از مارکس در مقدمه ۱۸ بروم شروع می‌کنم که می‌گوید: «در پایان امیدوارم که این کتاب به برآنداختن احتجاجات مکتبی درباره به‌اصطلاح سزاریسم - که اکنون بویژه در آلمان رایج است - کمک کند» (مارکس: ۱۸ بروم، ترجمه فارسی ص ۱۹) مارکس آنوقت به تفاوت اساسی بین طبقه کارگر مدرن و قدیم اشاره می‌کند. نتیجه این تفاوت این است که سزاریسم قدیم و بنای پارتیسم جدید از نظر طبقاتی دوچیز کاملاً متفاوتی هستند.

اما مارکس ضرورت تحلیل مشخص طبقاتی را تاکید می‌کند. ولی این تنها مطلب نیست. در کنار تحلیل طبقاتی، اجتماعی و تاریخی ریشه‌های بنای پارتیسم، مارکس تنها به‌این نتیجه نمی‌رسد که در جامعه طبقات معینی وجود دارد، بلکه به علاوه یک رابطه مشخص مابین طبقات را نیز می‌بیند، رابطه‌ای که بطور تاریخی بوجود آمده و بدینگونه از نظر تاریخی نیز از بین خواهد رفت یعنی یک موقعیت مشخص تاریخی. او بطور کاملاً دقیق اشکال تظاهر سیاسی بنای پارتیسم، ریشه‌های ایدئولوژیک و سازمان حکومتی و حزبی آنرا مورد بررسی قرار می‌دهد. مارکس قدم به قدم نشان می‌دهد که چگونه بورژوازی فرانسه بعد از سالهای ۱۸۴۶/۴۹ به علت قیام طبقه کارگر در جنگ ژوئن، بخاطر نجات حیات اجتماعی خود، حیات سیاسی‌اش را قربانی می‌کند. قربانی دیکتاتوری یک ماجراجو و دارودسته‌اش.

مارکس می‌گوید: «بدین سان بورژوازی آنچه را که در گذشته بعنوان «لیبرالیسم» تجلیل می‌کرد حالا بعنوان «سوسیالیسم» تکفیر می‌کند و با این عمل معترف می‌شود که: منافع خاص او بوى حكم می‌کند خود را از خطر اداره امور خود بدست خویش

خلاصی دهد، برای اعاده آرامش در کشور باید قبل از هر چیز در پارلمان بورژوازی او آرامش برقرار شود، برای حفظ تمامیت قدرت اجتماعی او باید قدرت سیاسی او درهم شکسته شود، بورژوا **فقط بداین شرط می‌توانند به استثمار طبقات دیگر ادامه دهند و از مواهب مالکیت، خانواده، مذهب و نظم بی‌دغدغه بهره‌مند باشند که طبقه آنها در کنار سایر طبقات بیکسان به ناچیزی سیاسی محکوم گردد، برای نجات کیسهٔ او باید تاج از سر او برداشته شود و شمشیری که از او دفاع می‌کند باید نظری شمشیر داموکلیس بالای سرش آویخته شود» (همانجا ص ۶۰)**

بنابراین بورژوازی یکی از پایه‌های اجتماعی بنایارتیسم است. بورژوازی بخاطر نجات حیات اجتماعی خود در يك موقعیت مشخص تاریخی، قدرت سیاسی خود را قربانی می‌کند. بورژوازی خود را تحت قیمومت «قوه مجریه که به تیری مستقلی بدل شده» در می‌آورد. ریشه اجتماعی عمیق و گسترده دیگر «قوه مجریه مستقل شده»، دیکتاتوری بنایارت و «دارودسته‌اش» و دهقانان صاحب‌حصه (دهقانان خردۀ مالک) هستند، آنهم نه دهقانان انقلابی بلکه دهقانان محافظه کار، یعنی نه آن بخش که علیه روابط مالکیت بورژوازی شورش می‌کند. بلکه آن بخش که مالکیت خصوصی دهقانی خود را در مقابل خطر انقلاب کارگری می‌خواهد حفظ کند. این دفاع به علت پراکندگی اقتصادی و اجتماعی، بخاطر عدم وجود سازمان اقتصادی و اجتماعی نمی‌تواند توسط خود دهقانان صورت گیرد.

«ولی چون میان دهقانان خردۀ مالک فقط ارتباط محلی برقرار است و همانندی منافع آنان هیچگونه اشتراك، هیچگونه پیوند ملی و هیچگونه سازمان سیاسی بوجود نمی‌آورد - این دهقانان تشکیل طبقه نمی‌دهند. به همین جهت آنها نمی‌توانند از منافع طبقاتی خود بنام خود دفاع کنند - خواه از طریق پارلمان باشد و خواه از طریق مجلس کنوانسیون. آنها نمی‌توانند خود نماینده خویش باشند و دیگران باید نماینده آنها باشند. نماینده آنها هم در عین حال باید آقای آنها و اوتوریتی‌ای مافوق آنها یعنی قدرت دولتی نامحدودی باشد که در قبال طبقات دیگر از آنها دفاع کند و از بالا برای آنها باران و نور آفتاب نازل سازد. بنابراین تجلی نهائی نفوذ سیاسی دهقانان استقرار تسلط قوه مجریه بر مجلس و دولت بر جامعه است» (همانجا ص ۱۰۲)

آنچه مربوط به طبقه کارگر می‌شود، این طبقه در هنگام پیدایش بنایارتیسم تا این حد همراهی می‌کند که در جهت یورش انقلابی، علیه جامعه بورژوازی حرکت می‌کند و این جامعه را در ترس و بیمناکی فرو می‌برد، اما هنوز نشان نداده است که مستعد است

قدرت را خود بدست بگیرد و حفظ کند. بنابراین یکی از شرایط پیدایش بنای پارتبیسم، یک شکست سخت طبقه کارگر در یک بحران بزرگ اجتماعی است. از طرف دیگر بنای پارتبیسم به بخش‌ها و احزاب مختلفی تعزیه شده است. اختلاف میان بورژوازی، بروز تضاد بین قشرهای مختلف آن معلول شکست طبقه کارگر (و همچنین بعداً خرد بورژوازی) است. قوه مجریه اکنون برای بورژوازی، که خود دیگر نمی‌تواند یکپارچگی اش را بوجود آورد، بعنوان نماینده منافع مشترک تمام اقشار آن متصور است. این نکته را بخصوص انگلیس تاکید می‌کند، زمانیکه در مقدمه «جنگ داخلی در فرانسه» می‌گوید: «اگر طبقه کارگر (بعد از سال ۱۸۴۸) نمی‌توانست فرانسه را اداره کند، بورژوازی که اصلاً قادر نبود. حداقل در آن زمان که اغلبیان هنوز سلطنت طلب بودند و به سه حزب دودمان سلطنتی و یک حزب چهارم جمهوری تعزیه شده بودند، قادر نبود. دعوای داخلی بورژوازی، به لئنی بنای پارتب ما جراجو امکان داد که تمام قدرت‌ها - ارتش، پلیس، ماشین اداری - را در دست بگیرد و در تاریخ ۲ دسامبر ۱۸۵۱ آخرین قلعه بورژوازی، مجلس ملی را، از هم بپاشد» (کلیات مارکس و انگلیس به زبان آلمانی جلد ۲۲ ص ۱۹۰)

\*\*\*

همچنین در نوشته «قهر و اقتصاد در ایجاد امپراطوری جدید آلمان» انگلیس از تضاد بین نجات سلطنه اجتماعی بورژوازی از طریق نابودی سلطنه سیاسی بورژوازی توسط لئنی بنای پارتب صحبت می‌کند: «لئنی ناپلئون اکنون بت بورژوازی اروپا بود. آنهم نه تنها بخاطر «نجات جامعه» در ۲ دسامبر ۱۸۵۱، جائیکه او البته سلطنه سیاسی بورژوازی را نابود کرد، ولی تنها بخاطر نجات سلطنه اجتماعی بورژوازی» (کلیات آلمانی جلد ۲۱ ص ۴۱۳)

و محتوی اجتماعی سلطنه لئنی بنای پارتب در رابطه با بورژوازی را انگلیس بگونه زیر ترسیم می‌کند: «بعنوان امپراطور او نه تنها سیاست را در خدمت داد و ستد سرمایه‌داری و بورس‌بازی قرار داد، بلکه سیاست را کلاً بر طبق اصول بورس به جلو می‌برد» (همانجا ۴۱۴)

مارکس در ۱۸ بروم بر یک تحلیل از مکانیسم سلطنه طلبی بنای پارتب و تکیه گاه و ابزار سازمانی آن بدست می‌دهد. در این مورد اولاً سازمان حزبی مخفی «جمعیت ۱۰ دسامبر» مطرح است. این جمعیت از چه نیروهای اجتماعی تشکیل شده؟ قبل از همه از «لومپن پرولتاریای پاریس» که در دسته‌های مخفی سازمان یافته‌اند و در راس آنها

زنرالهای بناپارت قرار دارند» و دیگر بورژواهای جدا شده از طبقه خود «عیاشان فاسد... قماربازان... و غیره» بعلاوه اشراف جدا شده از طبقه خود و در آخر دهقانان جدا شده از طبقه خود<sup>۱</sup>

مارکس همه اینها را تحت نام Bahime (کولی‌ها / دوره‌گردها) جمع‌بندی می‌کند. از این رو، این «جداشدگان از طبقات خود» (Deklassierte aller Klassen) هستند که لوتی بناپارت از آنها سازمان حزبی خود را بوجود داشت و آنها را بعنوان محترمان، کارمندان و غیره بدوز جمع می‌کند. این البته اتفاقی نیست و در ماهیت خود مطلب نهفته است. عناصر انگلی تمام طبقات که ریشه اجتماعی و اقتصادی خود را از دست داده‌اند و از پرسه بلاواسطه تولید بیرون رانده شده‌اند ماده طبیعی و ابزار طبیعی «قوه مجریه مستقل شده» هستند. در این جرم اجتماعی علائم مشخصه طبقات در هم و برهم شده است. «قوه مجریه مستقل شده» که تفاله طبقات است، رها از پیوست ایدنولوژیک و غیره با طبقات است، از این رو می‌تواند بر فراز آنها بایستد و بین آنها مارپیچ برود. از طرف دیگر او نه نفی انقلابی بلکه نفی ضدانقلابی مشخصات طبقاطی است، نفی پرنسبیت بورژوازی طبقات در محدوده این پرنسبیت. بعنوان مثال بک دزد نفی مالکیت بورژوازی را در پنهان مالکیت بورژوازی عملی می‌کند. او مالکیت خصوصی دیگران را نفی می‌کند تا برای خود یعنی بطور شخصی بوجود آورد. از این رو جمله معروف پرودون «مالکیت از دزدی به دست می‌آید» عکس‌اش نیز صادق است: «دزدی، مالکیت را بوجود می‌آورد». از این رو جداشدگان از طبقات خود از همان پوست و گوشت مالکیت خصوصی و جامعه بورژوازی هستند. اینها در ضمن اینکه سلطه سیاسی بورژوازی را نابود می‌کنند، از سلطه اجتماعی بورژوازی در مقابل طبقه کارگر و طبقات دیگر، کارگران صنعتی و بخش دهقانان کارگر شده، که خواهان نابودی جامعه بورژوازی و اجتماعی شدن مالکیت خصوصی بورژوازی هستند، دفاع و پشتیبانی می‌کنند. از نظر اقتصادی این جداشدگان از طبقات خود، انگل تمام طبقات، شتابی طبیعی برای بدست آوردن محل درآمدی در ماشین دولتی و ماشین حزبی بناپارت، دارند و این است علت تورم عظیم دستگاه مجریه مستقل شده.

بی‌مناسبی نیست از این زاویه بخش نظامی دستگاه حکومتی بناپارت را از نزدیک مطالعه کنیم. این دستگاه نیز خطوط مشخص اجتماعی و در این رابطه همچنین خطوط نظامی - سازمانی را نشان می‌دهد. بیانیم مارکس در این باره چه می‌گوید: «سرانجام نقطه اوج «اندیشه‌های نایلثونی»

۱. (در اینجا «جدا شده از طبقه خود» ترجمه *deklassiert* است - مترجم)

تفوق ارتش است. ارتش پایگاه شرف و غیرت دهقانان صاحب حصه بود و آنرا به قهرمانانی بدل می‌ساخت که از مالکیت جدید در برابر دشمنان خارجی دفاع می‌کردند، ملیتی را که تازه بدست آورده بودند می‌ستودند، جهان را می‌چاپیدند و انقلابی می‌کردند. انیفورم نظامی لباس رسمی آنها، جنگ منبع الهام شاعرانه آنها، حصه که در پندرار عریض و طویل و سر راست شده بود میهن آنها و میهن پرستی تجلی عالیه احساس مالکیت آنان بود. ولی دشمنانی که دهقان فرانسوی اکنون باید در قبال آنها از مالکیت خود دفاع کند دیگر قزاقها نیستند بلکه مامورین اجراء و مامورین مالیاتی هستند. حصه‌ها دیگر درون به اصطلاح میهن قرارندارند بلکه در دفتر رهن ثبت است. خود ارتش هم دیگر سرگل جوانان روستائیست بلکه گل باتلاقی لومپن پرولتاپای روستا است. قسمت اعظم این ارتش از عوض‌ها و بدل‌های افراد اصلی تشکیل می‌شود و همانگونه که خود بناپارت دوم فقط عوض و بدل ناپلشون است. این ارتش حالا عملیات قهرمانی خود را با سریز بمخانمهای دهقانان و سرکوب آنان از طریق ماموریت‌های ژاندارمری انجام می‌دهد و اگر تضادهای داخلی سیستم، سرکرده «جمعیت ۱۰ دسامبر» را بخارج از مرزهای فرانسه بکشاند ارتش پس از چند شرارت راهزنانه بجای شامدهای درخت غار چوب و چماق دریافت خواهد گرد.» (۱۸ بروم، ترجمه فارسی ص ۱۰۵/۱۰۶)

ارتش بناپارت از دهقانان جدا شده از طبقه خود تشکیل شده. خدمت نظام برای آنها داد و ستد است، پر کردن جای حصه از دست رفته و یا بدست نیامده است. آنها اغلب سربازان حرفه‌ای با مدت طولانی خدمت هستند و می‌توانند برای هر منظور ضدانقلابی مورد استفاده قرار گیرند، اما از نظر نظامی عناصر بی‌خاصیتی هستند، زیرا نمی‌خواهند در مقابل دریافت حقوق جان خود را فدا کنند بلکه می‌خواهند با آن حقوق زندگی کنند. کنده شده از پایه طبقاتی خود، آنها ابزار قدرت «قوه مجریه مستقل شده» هستند. قوه مجریه‌ای که می‌کوشد تضاد خود با توده مردم را محکم و تشدید کند. رشوه‌خواری در اینجا ریشه‌های عمیق دوانده است. اینها بنابراین بی‌اثرترین ابزار ممکن برای دفاع از حیات ملی در یک جنگ جدی علیه خارج هستند. پیش‌گوئی مارکس درباره شکست آنی ارتش ناپلشون ۱۸۷۰/۱۸۷۱، از تحلیل طبقاتی عمیق و دقیق این ارتش بدست آمده بود.

مارکس بالاخره نقش سنت ناپلشون، افسانه ناپلشون در خدمت سلطه‌لوئی ناپلشون را ترسیم می‌کند. نیروی افسانه ناپلشون بر روی سه عامل بنا شده: اول ملی - جنگهای

فاتحانه ناپلئون، دوم انقلابی - مبارزه علیه فنودالیسم در خارج از اروپا و همچنین دفاع از مالکیت دهقانی که به صورت انقلابی بدست آمده بود، در مقابل اربابان فنودال فرانسوی و مهاجری که در اتحاد با فنودالهای اروپا حصه دهقانی را تمدید می‌کردند. سوم - بزرگ سلطه کشیدن بورژوازی توسط ارتش و قهرمان آن ناپلئون و بودن حقوق سیاسیشان و دهنگ زدن به هوسهای استثماریشان.

در آخر مارکس تضاد درونی سیستم بنایارت که این سیستم را درهم می‌ریزد و پاucht از بین رفتن آن می‌شود تحلیل می‌کند: «بنایارت بعنوان قوه مجریه‌ای که به نیروی مستقل بدل شده است احساب می‌کند که رسالت او تامین «نظم بورژوازی» است. ولی نیروی این نظم بورژوازی طبقه متوسط است. به این جهت او خود را تماینده طبقه متوسط می‌شمارد و فرامین را با همین مفهوم صادر می‌کند. ولی او فقط از آن جهت چیزی شده است که نیروی سیاسی این طبقه را درهم شکسته و هر روز بازو باز درهم می‌شکند. به این جهت او خود را مخالف نیروی سیاسی و مطبوعاتی طبقه متوسط می‌شمارد. ولی با دفاع از نیروی مادی این طبقه نیروی سیاسی آنرا دوباره بوجود می‌آورد. از این رو ناچار علت را باید حفظ کند و معلول را هرجا که بروز کرد از روی زمین براندازد. ولی بدون مختصر اختلاط علت و معلول کار از پیش نمی‌رود زیرا علت و معلول ضمن تاثیر متقابل در یکدیگر علامت مشخصه خود را از دست می‌دهد. آنگاه فرامین تازه‌ای صادر می‌شود که خط مرزی را از بین ببرد. در عین حال بنایارت خود را برخلاف بورژوازی تماینده دهقانان و بطور کلی مردم می‌داند و می‌خواهد طبقات پائین مردم را در چارچوب جامعه بورژوازی خوشبخت سازد. آنگاه فرامین تازه‌ای صادر می‌گردد که در تنظیم آنها از خورد دولتمداری «سوسپالیست‌های حقیقی» قبل از ظهور آن دزدی شده است. ولی بنایارت مقدم بر هر چیز خود را سرکرده «جمعیت ۱۰ دسامبر» و نماینده لومپن پرولتاریا می‌داند که خود او و نیز اطرافیان او، دولت و ارتش او به آن تعلق دارد و هدفش هم قبل از هر چیز آنست که زندگی مرغه داشته باشد و سودهای بخت‌آزمائی کالیفرنیا را از خزانه دولت بیرون بکشد. او صحت عنوان سرکردگی «جمعیت ۱۰ دسامبر» را به میله فرامین، بدون فرامین و علیرغم فرامین به ثبوت می‌رساند.» (۱۸ بروم، ترجمه فارسی ص ۱۰۷)

\*\*\*

در آخر ما به یک جمعبندی از مشخصات و آینده بنایارتیسم یا «امپریالیسم» (نه

به معنی جدید آن) بعنوان شکل قدرت حکومتی بورژوازی در یک موقعیت مشخص جامعه طبقاتی بورژوازی در «جنگ داخلی در فرانسه» برخورد می‌کنیم. مارکس در اینجا می‌گویید: «امپراطوری با کودتا بعنوان شناسنامه، حق رأی عمومی بعنوان اعتبارنامه و شمشیر بعنوان عصای سلطنتی، مدعی بود که منکر بر دهقانان نداشتند. آن توده تولیدکننده‌ای که در مبارزه بلاواسطه بین سرمایه و کار دخالت نداشتند. امپراطوری مدعی بود، با برکناری پارلمانتاریسم و بیرون‌کشیدن دولت از زیر نفوذ طبقات مالک طبقه کارگر را نجات می‌دهد. امپراطوری مدعی بود، از طریق حفظ منافع اقتصادی مالکین در مقابل طبقه کارگر، طبقه مالکین را نجات می‌دهد، و بالاخره مدعی بود تمام طبقات را از طریق دوباره زنده کردن افتخارات موہوم ملی متعدد می‌کند. درواقع این تنها نوع ممکن شکل دولتی در آنزمان بود. زمانی که بورژوازی قدرت تسلط بر ملت را از دست داده بود و طبقه کارگر هنوز قدرت را به دست نیاورد بود...

امپریالیسم روپیه‌ترین شکل و در ضمن آخرین شکل آن قدرت حکومتی است که توسط جامعه بورژوازی درحال تکوین، ایجاد شده بود تا بعنوان ابزار رهایی بورژوازی از فتووالیسم بکار رود. آن قدرت حکومتی است که جامعه بورژوازی کاملاً رشد یافته را به ابزاری برای استثمار کار توسط سرمایه تبدیل کرده بود» (کلیات مارکس و انگلیس، آلمانی، جلد ۱۷ ص ۳۳۷)

این قسمت برای درک ماهیت فاشیسم اهمیت بسیاری دارد.

در اینجا مارکس با بن‌پارتیسم و یا امپریالیسم خطوط کلی و بین‌المللی را متبادر می‌کند. او از خطوط مختص فرانسه چشم‌پوشی می‌کند و آنها را بعنوان تظاهر تیپیک عمومی بعنوان شکل تیپیک عمومی قدرت حکومتی جامعه بورژوازی در یک مرحله معین از رشد آن در نظر می‌گیرد. این قدرت حکومتی از نظر مارکس «آخرین» یعنی آخرین شکل قدرت حکومتی بورژوازی است، شکلی که قدرت حکومتی در جامعه بورژوازی کاملاً رشد یافته بخود می‌گیرد، روپیه‌ترین، یعنی منحط‌ترین و فاسدترین شکل. به معنی دیگر این قدرت حکومتی است که با آن جامعه بورژوازی به‌هلاکت می‌رسد، آخرین راه فرار جامعه بورژوازی در مقابل انقلاب کارگری است که در ضمن تباہی این جامعه را نشان می‌دهد.

در اینجا خواننده بفکر می‌افتد. آیا تحلیل مارکس در اینجا به بن‌بست ترسیده است؟ «بن‌پارتیسم» و یا «امپریالیسم» (به معنی قدیم) آخرین شکل قدرت حکومتی بورژوازی

است؟ اما خواننده بلاfacile خواهد گفت، آیا در خود فرانسه در سال ۱۸۷۰ بعد از سقوط سیستم بناپارت و بعداز وقایع کوتاه کمون جمهوری سوم جایگزین سیستم بناپارت نشد؟ آنوقت خواننده نتیجه می‌گیرد که از نظر زمانی هم، بناپارتبیسم «آخرین» و یا آخرین شکل قدرت حکومتی بورژوازی نیست. و در ادامه خواننده خواهد پرسید، اگر بناپارتبیسم آخرین و فاسدترین شکل قدرت حکومتی بورژوازی است، آنوقت فاشیسم دیگر چیست؟ و باز خواننده می‌پرسد، آیا بناپارتبیسم شکل حکومتی «جامعه بورژوازی کاملاً رشد یافته» است؟ اما سرمایهداری در فرانسه زمان لوئی بناپارت تازه در مرحله رقابت آزاد بود. و از آنزمان به بعد سرمایهداری، از جمله در فرانسه، بیک مرحله بالاتر یعنی مرحله انحصاری رسیده است. بدون شک با اطمینان خاطر بیشتری می‌توان سرمایهداری امپریالیستی را عنوان جامعه بورژوازی «کاملاً رشد یافته» تلقی کرد تا مرحله ماقبل امپریالیسم را. ولی آنوقت بناپارتبیسم چطور می‌شود؟ و یا اگر بخواهیم با حسن نیت قدرت حکومتی فاشیسم را عنوان معادل مدرن بناپارتبیسم بخود بقبولانیم، آنوقت شکل حکومتی فاشیسم در کشورهای رشد یافته سرمایهداری، در ایالات متحده امریکا، در انگلیس، در آلمان، در فرانسه، موجود نیست.\* در این کشورها شکل حکومتی، جمهوری پارلمانی - بورژوازی است، در مورد انگلیس با دکوراسیون خارجی، و تاج سلطنتی. شکل حکومتی فاشیسم درست در کشورهایی موجود است که از نظر رشد سرمایهداری بدون شک در رأس قرار ندارند. مثلًا در ایتالیا که در رابطه با رشد سرمایهداری بدون شک عقب‌مانده‌تر از تمام کشورهایی نامبرده است و در کشاورزی نشانه‌های قوی از فتووالیسم (بخصوص در سیسیل) بچشم می‌خورد. در لهستان، در بلغارستان، کشورهایی با صنعت ضعیف و جمعیت روستائی زیاد و از نظر سرمایهداری عقب‌مانده. مطلب فوق از همه بیشتر در مورد اسپانیا صادق است.

این جویباری از تضادها بما کند که عمق و برندگی تحلیل مارکس را درک کنیم. هسته اصلی آنرا بیرون بکشیم و با این کلید، ماهیت فاشیسم را بشکافیم. در رابطه با واقعیاتی که در بالا به آنها اشاره شد روشن است که بناپارتبیسم عنوان «آخرین» شکل حکومت جامعه بورژوازی نمی‌تواند تنها صوری و زمانی فهمیده شود. و دیگر اینکه این شکل یک عملکرد ساده درجه رشد اقتصادی جامعه بورژوازی هم

\* لازم به تذکر است که این مقاله در سال ۱۹۲۰ یعنی قبل از بر سر کار آمدن فاشیسم در آلمان نوشته شده است. (ترجم)

نیست. اگر اینطور بود می‌توانستیم به تحلیل مارکس در زمان خودش ایراد بگیریم، که انگلیس در مقایسه با فرانسه در سالهای ۱۸۵۰-۱۸۷۰ بدون شک کشوری از نظر سرمایه‌داری رشد یافته‌تر است و صحیح‌تر است که عنوان «جامعه بورژوازی کاملاً رشد یافته» تلقی شود. از اینجا راه حل بدست می‌آید.

عمده، کل رابطه طبقاتی در یک کشور و جامعه مفروض است. بناپارتیسم که قوه مجریه مستقل شده است، «آخرین» و در ضمن فاسدترین شکل قدرت حکومتی بورژوازی در مرحله‌ای است که جامعه بورژوازی بطور شدیدی توسط انقلاب کارگری تهدید شده، و بورژوازی تمام نیروی خود را بخاطر دفع این یورش مصرف کرده و تمام طبقات، بی‌رمق و بی‌نیرو به زمین افتاده‌اند و بورژوازی بدنبال سنگری قویتر برای سلطه اجتماعی خود می‌گردد. بناپارتیسم بنا بر این یک شکل قدرت حکومتی بورژوازی در موقعیت دفاع، سنگربندی، تحکیم جدید در مقابل انقلاب کارگری است. او شکل عریان دیکتاتوری سرمایه است. شکل دیگر ولی بسیار نزدیک آن، شکل حکومتی فاشیسم است. مخرج مشترک هر دو دیکتاتوری عریان سرمایه است. شکل نظاهر آن مستقل شدن قوه مجریه، نابودی سلطه سیاسی بورژوازی و زیر نفوذ سیاسی گرفتن تمام طبقات اجتماعی توسط قوه مجریه است. اما محتوى اجتماعی و طبقاتی آن سلطه بورژوازی و مالکیت خصوصی در مجموع، بر طبقه کارگر و دیگر اشاری است که توسط سرمایه‌داری استثمار می‌شوند.

بناپارتیسم تا آنجا عنوان «آخرین» شکل قدرت حکومتی بورژوازی به حساب می‌آید که او یک شکل عریان دیکتاتوری سرمایه‌داری است و تا آنجا عنوان دیکتاتوری عریان سرمایه‌داری گام بجلو می‌نهد که جامعه بورژوازی بر لب گور خود رسیده و توسط انقلاب کارگری تهدید به مرگ شده بود. ماهیت فاشیسم هم همین است. یک شکل عریان دیکتاتوری سرمایه‌داری.

اینجا یک اصلاح عمده صورت گرفته است، این اصلاح در مورد یک لغت بسیار کوتاه انجام گرفته. بجای گفتن اینکه فاشیسم تنها شکل عریان دیکتاتوری بورژوازی است باید گفت، فاشیسم یک شکل از آن است.

کمیته مرکزی حزب کمونیست ایتالیا در تزهای دومین کنفرانس حزب در مورد موقعیت ایتالیا و وظیفه حزب تعریف زیر را از فاشیسم بدست می‌دهد: «فاشیسم چیست؟ ما فاشیسم را عنوان کوششی برای تثبیت سرمایه‌داری ایتالیا یعنی سرمایه‌داری کشوری یا نقش عمده تولید کشاورزی، برخوردار از مواد خام و

بازارهای خارجی و یک بازار داخلی وسیع تعریف کرده‌ایم... اشکال تثبیت سرمایه‌داری در کشورهای مختلف، گوتاگون است و در رابطه با ساختار (استروکتور) اقتصادی کشورهای مختلف و درجه ثروت آنها قرار دارد...

فاشیسم معرف یک مرحله رشد یافته‌تر سرمایه‌داری ایتالیا نیست. او فقط اشکال جدید سازمان صنعتی (تراست و غیره) و سازمان بانکی (یکی کردن بانکها) را بوجود آورد، ولی این اشکال جدید در خدمت اقتصاد سیاسی سنتی طبقه حاکمه ایتالیا هستند، بعلاوه آنها وسیله‌ای هستند که با آن این سیاست تحت شرایط جدید ادامه داده شده و دچار اشکال می‌گردد.

بنابراین سرمایه‌داری یک شکل کاپیتاگستی بسیط‌تر سازمان دولتی را بنماش می‌گذارد، یک شکل سازمانی که توسط آن دولت، بعد از آنکه نیروی خود را متمرکز و جمع و جور کرده است، با دسته‌های رهبری شده سرمایه‌داری سخت درهم می‌آمیزد و در پروسه تولید دخالت می‌کند».

ضعف این تعریف این است که تنها محتوی اجتماعی فاشیسم را در نظر گرفته، و شکل سیاسی خاص فاشیسم و کاراکتر فاشیسم بعنوان شکل خاص قدرت حکومت بورژوازی را از نظر دو زد استه است. تثبیت سرمایه‌داری در آلمان و ایتالیا بطور عمدۀ محتوی اقتصادی و سیاسی یکسانی دارد، بر عکس شکل قدرت حکومتی که تحت لوای آن این و با آن یکی تحقق می‌یابد، متفاوت است. بنابراین شکل قدرت حکومتی برای تعیین مقوله فلشیسم، تفاوت ویژه و نشانه نوع است.

این در مورد بنایارتیسم هم صادق است. این اصلاح ظاهراً به نظر نمی‌آید، ولی از نظر محتوی دامنه گسترده‌ای دارد. نخست این راه حل را برای گذشته بکار بربیم. اینکه فاشیسم یک شکل ویژه، یک نوع از «آخرین شکل قدرت حکومتی بورژوازی» است را کمون ثابت کرده است. سقوط بنایارتیسم انقلاب کارگری را بدنبال دارد. این انقلاب بعد از مدت کوتاهی سرکوب شد، طبقه کارگر فرانسه البته می‌توانست چندماهی سلطه خود را برپا کند، ولی نمی‌توانست آنرا حفظ نماید. اما بنایارتیسم دیگر غیرقابل برگشت بود. شکست اسفناک بنایارتیسم از خارج، در مقابل آلمان، افسانه ناپلئون را از بن زیر رو کرده بود. با این تاثیر رشوه‌خواری سیستم اضافه می‌شد. تضاد داخلی سیستم بدین گونه موثر افتاد، بخصوص در مورد بورژوازی. تقویت مادی‌ای که بنایارتیسم می‌باید در راه آن قدم بر می‌داشت، در حین دست رد زدن بنایارتیسم به قدرت سیاسی بورژوازی، به‌نوبه خود باعث تقویت سیاسی بورژوازی شده بود. بورژوازی اکنون مایل بود و

می‌توانست بعد از اینکه مسئله کمون را حل کرده بود، از نظر سیاسی نیز بلاواسطه سلطه خود را مستقر کند. دهقانان نیز از نظر سیاسی قوی شده بودند و می‌خواستند در حکومت شرکت کنند. لوثی بناپارت برای دهقانان جنگ را بهارغان آورده بود، ولی آنها خواستار صلح بودند. اما طبقه کارگر در قیام کمون قدرت رو به افزایش و پختگی خود را نسبت به سالهای ۱۸۴۸ ثابت کرده بود. برای بورژوازی روشن بود که طبقه کارگر، بعد از سالها کوشش رژیم بناپارت، دیگر با دیکتاتوری عربان قابل سرکوب نبود. اکنون بعد از اینکه طبقه کارگر سرکوب شده بود می‌شد يك شبه دمکراسی بورژوازی آورد. و بالاخره شکست ارتش بناپارت با «ذخیره‌ها»، سربازان حرفه‌ای، برای بورژوازی فرانسه روشن ساخته بود که ارتش بر مبنای سازمانی دیگری باید سازمان داده شود، مثلاً انجام خدمت نظام عمومی، کوتاه کردن مدت خدمت، تا نه تنها لومپن پرولتاریا روستا، بلکه تمام توده مشمول خدمت نظام را بکار گرفت. ولی بدون ارتش بناپارت، شکل حکومتی بناپارتیستی‌ای نمی‌تواند وجود داشته باشد.

نتیجه جمهوری بورژوازی - پارلمانی بود، یعنی شکل حکومتی بورژوازی از نظر مادی و سیاسی قوت یافته و همچنین طبقه کارگر قوی شده.

پایه اصلی لوثی بناپارت بورژوازی اریستوکراسی بانکی و مالی نبود (که در زمان شاه شهروندان، لوثی فیلیپ حکومت می‌کردند) بلکه بورژوازی صنعتی جوان، رو به گسترش ولی هنوز ضعیف و بدون سنت و بدون تربیت سیاسی و حزب محکم، بود. این بورژوازی هنوز موقعیتی نبود که خود بتهائی حکومت کند. لوثی بناپارت نوحاسته و ماجراجو، ارباب محافظ مناسب این بورژوازی نوحاسته بود. از هم پاشیدگی نظامی لوثی بناپارت و تقویت مادی بورژوازی در سالهای ۱۸۵۰-۱۸۷۰ شرایط لازم را برای استقلال سیاسی بورژوازی در جمهوری سوم بوجود آورد. گوشمالی نظامی که با آن سلطه لوثی بناپارت خاتمه یافت، يك آموزش سیاسی برای بورژوازی بود (این مردان شکست خورده در میدان جنگ نیستند که خوب می‌آموزند، طبقات شکست خورده نیز خوب می‌آموزند) از این رو اشکال دیکتاتوری عربان بورژوازی، ماهیتاً ظاهراتی تنها برای يك بار نیستند، اینها مربوط به مجموع رابطه مشخص بین طبقات هستند و با برگشت این روابط دوباره پدیدار می‌شوند - تا آنزمان که درهم ریختن این و یا آن شکل دیکتاتوری بورژوازی به سلطه همیشگی طبقه کارگر بیانجامد و بدین ترتیب این دوران برای کشور مورد نظر خاتمه یابد.

با توجه به این مطلب روشن می‌شود که چرا در انگلیس بعد از سالهای ۱۸۴۸/۴۹

دیکتاتوری عربیان بورژوازی بوجود نیامد، بورژواها در انگلیس از نظر اجتماعی و سیاسی قویتر از آن بودند که چنین عمل کنند، حرکت چارتبشتها در سال ۱۸۴۸ فقط یک واقعه فرعی و بی‌اهمیت بود که ضعف طبقه کارگر انگلیس را برای بدخطر اندادختن جدی جامعه بورژوازی ثابت می‌کرد. از این رو فاشیسم نیز در آلمان در سال ۱۹۲۳ با اولین امتحان خود به صورت مفتضحانه درهم کوبیده شد و موفق نگردید، و بورژوازی بزرگ آلمان مستقیماً سلطه سیاسی خود را به‌شکل جمهوری بورژوازی - پارلمانی تنظیم بخشدید. بهمین دلیل هم امروز هیچ شکل فاشیستی حکومتی در امریکا، انگلیس و فرانسه به‌چشم نمی‌خورد.

\*\*\*

حال می‌پردازیم به‌شکل امروزی دیکتاتوری عربیان بورژوازی در ایتالیا، شکل فاشیستی حکومت در اینجا بدون شک خطوط اساسی مشترکی با شکل دیکتاتوری بنی‌پارت وجود دارد: «قوه مجریه مستقل شده»، زیر نفوذ سیاسی گرفتن تمام طبقات و از جمله بورژوازی تحت لوای قدرت فاشیستی دولت با سلطه اجتماعی بورژوازی بزرگ و مالکین بزرگ. در عین حال فاشیسم مانند بنی‌پارتیسم می‌خواهد ولی نعمت تمام طبقات باشد؛ از این رو به‌بازی گرفتن طبقات علیه یکدیگر، حرکات متضاد کردن، ماشین حکومتی نیز خطوط مشترکی را نشان می‌دهد. حزب فاشیستی نظیر «دسته دسامبر» لونی بنی‌پارت است و پایه طبقاتی‌اش، اشرف، بورژوازی، خرد بورژوازی شهری، دهقانان و کارگرانی هستند که همه از طبقه خود جدا شده‌اند. آنچه مربوط به کارگران می‌شود دو قطب متضاد و جدا شده از طبقه خود را در بر می‌گیرند؛ در پانین لومپن پرولتاریا و در بالا بخش اریستوکراسی و بورکراسی کارگری، سندیکاهای احزاب رفرمیسم، نزدیکی خانوادگی در مورد قدرت نظامی نیز صادق است. میلیس (پاسداران) فاشیستی نظیر ارتش بنی‌پارت است. مانند ارتش بنی‌پارت، این میلیس نیز محل درآمد برای عناصر جدا شده از طبقه خود است. در کنار آن در ایتالیا یک ارتش با خدمت نظام عمومی وجود دارد، نظیر این ارتش در فرانسه وجود ندارد. موجودیت این ارتش در کنار میلیس فاشیستی احتیاج سازمان ارتش تحت شرایط امپریالیسم را نشان می‌دهد. یک ارتش حرفه‌ای و یا مزدوری تنها کافی نیست و یک ارتش وسیع با خدمت نظام گسترده باید بوجود آید.

همچنین یک تطابق در مورد موقعیت مبارزه طبقاتی وجود دارد، که از آن در اینجا شکل قدرت بنی‌پارتی و در آنجا فاشیستی بوجود می‌آید. در مورد فاشیسم در ایتالیا

مانند بناپارتیسم یک یورش ناموفق طبقه کارگر و بعد از آن ناامید شدن طبقه کارگر، یک بورژوازی از پادرآمده و مفلوک، بدون انرژی و در جستجوی یک ناجی که قدرت اجتماعی بورژوازی را تحکیم بخشد بچشم می‌خورد. همچنین در مورد ایدئولوژی تشابه وجود دارد: «ملی گرانی» بعنوان ابزار اصلی، مبارزه صوری علیه فساد پارلمانی و بورکراسی، جنگ زرگری علیه سرمایه و غیره... و بالاخره خطوط مشابهی در مورد «قهرمانان» کودتا موجود است.

فریدریش انگلیس خطوط زیر را در مورد قهرمانان کودتا متبادر می‌کند «از عهده هر کاری بر می‌آیند، فتنه‌جویان کاربوتار در ایتالیا، افسران توپخانه در سویس، ولگردان محترم و مفروض و توپچیان مخصوص در انگلیس، ولی همیشه و در همه جا در پی تاج و تخت» (کلیات مارکس - انگلیس، آلمان جلد ۲۱ ص ۴۱۳). انگلیس ادامه می‌دهد، بورژوازی در او «شخصیت بزرگ دولتی» را می‌بیند که با بورژوازی هم خون است - او مانند بورژوازی نو خاسته است. موسولینی نیز نو خاسته است.

پسربنا، اکنون به علت تغییر زمان یک نو خاسته از طبقه کارگر بیشتر بدرد می‌خورد تا برخاسته از اشرافیت خرده مانند بناپارت، فعالیت لوئی بناپارت در نزد کاربوناری ایتالیا مطابق است با فعالیت موسولینی در نزد سوسیال دمکراتی ایتالیا.

اصولاً در حال حاضر گذشتن از مجرای سوسیال دمکراتی برای «شخصیت‌های بزرگ دولتی» و ناجیان جامعه بورژوازی معمول شده است. موسولینی و بناپارت سالهای طولانی در مهاجرت و فقر بسر برداشتند، در مورد بعضی از اشخاص این عمل شهوت به قدرت و ثروت رسیدن را تشدید می‌کنند، همینطور شناخت از انسانها را. این عمل اراده را قوی کرده و انعطاف‌پذیری لازم را بوجود می‌آورد. نتیجه این عمل تحت شرایط مشخص عینی و ذهنی، و انقلابیون آبدیده و پر تجربه است، در ضمن کودتاجیان ضد انقلابی را بوجود می‌آورد که قادر به انجام هر کاری هستند.

تضاد داخلی بین تقویت مادی و اجتماعی بورژوازی در حین سرکوبی سیاسی او، حمایت ظاهری از منافع مادی طبقه کارگر در حین تسليم واقعی او به سرمایه، نقش «واسطه» دولت فاشیستی بین بورژوازی و طبقه کارگر، بین بورژوازی و دهقانان و خرده بورژوازی، نقشی است که دولت فاشیستی را دائماً با تضادهای عملی درگیر می‌کند. فاشیسم و بناپارتیسم وعده «آرامش و امنیت» به جامعه بورژوازی داده بودند، اما برای اثبات ضرورتشان بعنوان «ناجی جامعه» باید جامعه را ظاهراً بطور دائم در حالت تهدید نگهداشند: از این رو نا آرامی و نا امنی دائمی، منافع مادی بورژوازی و

دهقانان، دولتی حرفه‌نی یک «رژیم مقتضد» را طلب می‌کند در حالیکه منافع مادی دسته‌های انگلی که در برگیرنده سازمان حزبی فاشیسم، کارمندان فاشیست دولت و استانها و میلیس (پاسداران) فاشیست است، بر عکس طالب گسترش و توانگر شدن ماشین دولتی و حزبی فاشیسم هستند. به این علت منافع هر دو دسته بی‌درپی مورد تجاوز قرار می‌گیرد. هر نوع جلوگیری از فعالیت دسته‌های فاشیستی به نفع «آرامش و امنیت» و منافع اقتصادی بورژوازی باید بلا قاصله با یک اجازه جدید برای بلواء، چیاول و غیره رفع و رجوع گردد.

تضادهای درونی مانند ایدئولوژی ملی - امپریالیستی، دیکتاتور را وادار به تجاوز به خارج و بالاخره جنگ می‌کند. ولی در اینجا همزاد ایتالیائی لویی بناپارت هم با این تضاد قدیمی رو بروست که ابزار سلطه نظامی داخلی، و در این مورد پاسداران (میلیس) ملی را، بخاطر ترکیب اجتماعی اش نمی‌تواند بعنوان ابزار سیطره امپریالیستی علیه دولت‌هایی که هنوز مجبور به انتخاب «روسپی‌ترین» شکل قدرت حکومتی بورژوازی نشده‌اند، بکار برد، و هم با این تضاد رو بروست که فی‌ما بین دسته‌های فاشیستی، که مورد توجه مخصوص هستند، و ارتش تضادی موجود است.

**چه تفاوت‌هایی اساسی بین بناپارتیسم و فاشیسم وجود دارد؟**

بعضی تفاوت‌ها علل محلی دارند - تفاوت‌های محلی در مورد رابطه طبقات، سنتهای تاریخی و غیره. در فرانسه و ایتالیا این تفاوت‌ها ناشی از تغییر کاراکتر عمومی جامعه سرمایه‌داری و سیستم سرمایه‌داری است. از نظر سنت تاریخی و محلی، طبیعی است که دیکتاتور در فرانسه بر مبنای افسانه ناپلئون و نقشی که برای دهقانان بازی می‌کند بعنوان «قیصر» اظهار وجود می‌کند. در ایتالیا دیکتاتور باید به نفع «پیشوا» قناعت کند و در کنار خود تاج و تخت را باقی بگذارد. و بعای خرقه ناپلئونی، به خرقه قدیمی رومی، و سزاری که البته ژنده‌تر از خرقه ناپلئونی است قناعت کند. ولی این تفاوت‌ها اساسی نیستند.

از اینها مهمتر تفاوت‌هایی هستند که از تغییر کاراکتر عمومی سرمایه‌داری ناشی می‌شوند. ناپلئون سوم هنوز در عصر سرمایه‌داری رقابتی آزاد و انقلاب ناتمام بورژوازی در ایتالیا و آلمان عمل می‌کند. عنوانی انقلابی که برای زمان معینی در کنار ناپلئون اول بود و او کوشش می‌کرد از آن استفاده بپرسد ولی اکنون برضد او کار می‌کند. در جنگ با ایتالیا او توجه جنبش رهایی‌بخش ایتالیا را بخود جلب می‌کند، سپس آنرا بخاطر منافعش از خود براند. در جنگ آلمان، او بلا واسطه با منافع انقلابی

آلمان برای وحدت ملی روبرو شده و درهم کوفته می‌شود. جنگی که او تحت تاثیر افسانه ناپلئون و تضادهای داخلی سیستم باید شروع می‌کرد، درخور زمانه نیست، خیلی دیر است، چون او دیگر نماینده هیچ پرنسب انتقامی‌ای نمی‌باشد، و چون هنوز پایه اقتصادی مناسب هم بوجود نیامده نمی‌تواند نماینده پرنسب امپریالیستی به معنی جدید آن باشد. برعکس سیاست خارجی مسولینی از همان اول امپریالیستی به معنی جدید آن است این سیاست «مطابق با زمان» است و با ماسک عهد عتیق بچهره، از ابتداء آشکادا ارتجاعی است. این سیاست از یکطرف بعلت تضاد بین هدف مبالغه‌آمیزی که دنبال می‌کند و امکانات قلیل برای پیش برد آن از یک طرف، و از طرف دیگر به علت تضاد بین شکل و استراتکتور (ساختار) اجتماعی سازمان نظامی که بمنظور سرکوبی تمام طبقات جامعه بوجود آمده با نیازهای جنگ امپریالیستی مطابق نیست از اینرو سیاست مذکور، محکوم به شکست است.

یک تفاوت دیگر که علتش در رشد عمومی جامعه بورژوازی و مرحله مبارزه طبقاتی در سطح جهان نهفته است، خود را در مبانی سازمانی و ابزار قدرت حکومتی فاشیسم نشان می‌دهد. «دسته دسامبر» لوثی بناپارت همتای سازمان مخفی، کوچک و انقلابی طبقه کارگر فرانسه در آن زمان است. حزب فاشیستی یک مشابه ضدانقلابی، حزب کمونیست اتحاد شوروی است. بنابراین، این حزب در اختلاف با لوثی بناپارت، از آغاز یک سازمان توده‌ای گسترده است. این امر از یک سو آنرا تقویت می‌کند ولی از سوی دیگر تضادهای آنرا نیزافزایش می‌دهد. تضاد بین منافع اجتماعی توده حزبی و منافع طبقات حاکمه که توده حزبی در جهت منافع آنها بکار گرفته می‌شود.

اشارة کوتاهی هم به فاشیسم در لهستان بکنیم. ضرورت اصلی دیکتاتوری فاشیستی پیل سووکیس (Pilsudskis) نیز مقابله با یورش انقلابی ولی ناموفق طبقه کارگر است (جنگ روسیه - لهستان در سال ۱۹۲۰) از طرف دیگر ضعف و پراکندگی بورژوازی بومی است که از حرکت واحد و تثبیت بورژوازی جلوگیری می‌کند - منافع ضدانقلابی بورژوازی و مالکین بزرگ ارضی پایه اجتماعی قدرت حکومتی فاشیسم در لهستان است. فاشیسم باسانی توانست توده دهقانان را که بعلت کارشکنی در اصلاحات ارضی نا امید شده بودند در خدمت گیرد، اگر چه سیاست فاشیسم در خدمت مالکین بزرگ ارضی و اقشار فوقانی دهقانان بود. «قهرمان» کودتا از نظر ایدئولوژی تکیه بر سنت ملی - انقلابی مبارزه رهایی‌بخش دارد و از نظر سازمانی تکیه بر لژیونرها، تکیه بر سرخوردگی آنها در مورد نتیجه مبارزه رهایی‌بخش ملی و بر نیازهای اقتصادی آنها

به کار، در حالیکه در بخش تولیدی کار موجود نیست. بنابراین اینجا هم جدعاً شدن از طبقه خود، ماده اولیه ارتش فاشیستی است. سازمان حزب از کسانیکه از احزاب دیگر بیرون آمده‌اند تشکیل می‌شود و توسط آجودانهای مارشال‌ها و کسانیکه قبلاً ثروریست و یا لژیونر بودند، رهبری می‌شود.

در لهستان یک عامل دیگر نقش بازی می‌کند. این عامل در اسپانیا و تعدادی دیگر از کشورها نقش عمده‌ای دارد. در این کشورها «قدرت حکومتی فاشیسم» از نظر ظاهر شباهتی با فاشیسم در ایتالیا و بناپارتیسم در فرانسه دارد، در حالیکه از نظر ماهیت طبقاتی کاملاً متفاوت است.

برای روشن شدن این مطلب من نمونه اشکال قدرت حکومتی در جمهوریهای امریکای جنوبی را انتخاب می‌کنم. در اینجا ارتش قدرت سیاسی را در دست دارد، قوه مجریه «مستقل شده» است. تغییر سیاست معمولاً به صورت کودائی نظامی صورت می‌گیرد. این تغییر سیاست اگرچه ظاهراً قهرآمیز صورت می‌گیرد ولی انقلابی نیست چون روابط حاکم را تغییر نمی‌دهد.

در اینجا دیکتاتوری نظامی، قوه مجریه مستقل شده، معلول «جامعه بورژوازی کاملاً رشد یافته»، پختگی آن، اهمیت انقلاب کارگری و ضرورت جلوگیری آن از طرف جامعه بورژوازی، نیست. بلکه درست برعکس است. در اینجا رشد ناکافی جامعه بورژوازی، ضعف قشری و سازمانی بورژوازی که هنوز عناصر مالکیت فئودالی را در مقابل خود دارد، باعث می‌شود که یک سازمان سیاسی قوی بورژوازی بوجود نیاید. ارتش و یا بهتر بگوئیم افسران ارتش در اینجا با انصباط‌ترین و رشد یافته‌ترین سازمان سیاسی هستند. ارتش بجای بورژوازی حکومت می‌کند. زیرا بورژوازی هنوز قدرت حکومت را ندارد. در مورد بناپارتیسم و فاشیسم در ایتالیا بورژوازی در آن شرایط معین مبارزه طبقاتی دیگر نمی‌توانست سلطه خود را حفظ کند.

در پشت ظاهر یکسان فاشیسم (مثلًا در اسپانیا) روابط طبقاتی، مراحل مبارزه طبقاتی، مراحل رشد جامعه بورژوازی کاملاً متفاوتی پنهان است. باین دلیل در اینجا بدون یک تحلیل طبقاتی مشخص، دچار اشتباهات تئوریک و عملی بزرگی خواهیم شد. از طرف رفقای ایتالیائی ما، این سوال مطرح شده بود که آیا بعد از شکل فاشیستی قدرت حکومتی بلاواسطه دیکتاتوری پرولتاویا بوجود می‌آید و یا اینکه این شکل فاشیستی قدرت حکومتی می‌تواند بوسیله این و یا آن شکل از قدرت حکومتی بورژوازی مثلًا جمهوری بورژوازی - دمکراتیک - پارلمانی، کنار زده شود. جواب این

سنوال را لنين قبلًا در دومین کنفرانس بین‌الملل کمونیستی داده است. لنين در جواب اين سنوال که آيا بحران سرمایه‌داری بعد از پایان جنگ باید ضرورتاً به انقلاب سوسیالیستی کشیده شود، می‌گويد به‌این سوال فقط به صورت تئوريک نمی‌توان جواب داد. اين نوع جواب دادن، حرف مفت زدن و اسکولاستيك است. جواب اين سوال را تنها مبارزه واقعی می‌تواند بدهد. وظيفه احزاب کمونیستی اين است که اين مبارزه را تا حد معکن، خوب تدارك ببینند. مرگ بناپارتبیسم همین را نشان می‌دهد. اين و آن شکل دیكتاتوری عربان سرمایه، در جامعه کاملاً رشد یافته بورژوازی زمانی «آخرین» و یا آخرین شکل قدرت حکومتی بورژوازی خواهد بود، که طبقه کارگر کشور بعنوان رهبر طبقات زحمتکش بتواند بحران اين رژيم را برای ایجاد دیكتاتوری پرولتاريا مورد استفاده قرار دهد. اين مطلب سرنوشت مبارزه را تعیین می‌کند. و اين نتیجه، بستگي به عوامل عيني و ذهنی دارد، نيروي واقعی و پختگي طبقه کارگر، رابطه طبقه کارگر با ديگر طبقات زحمتکش، موقعیت بین‌المللي مبارزه طبقاتي و همچنین قدرت، پختگي و نيروي مبارزاتي حزب کمونیست کشور مربوطه.

سنوال ديگر اينست که آيا سرنگونی فاشیسم در ایتالیا می‌تواند، بلاواسطه، بدون مرحله گذار، به‌ایجاد دیكتاتوری پرولتاريا برسد. در فرانسه بعد از سرنگونی بناپارتبیسم در ۴ سپتامبر ۱۸۷۰، بعنوان مرحله گذار جمهوری، تییر، فارو، لژیتیمیستها اورلئانها (Thiers, Favore, legitimisten, Orleanisten) که در رأس آن بورژوازی و مالکین قرار داشتند، ایجاد گردید. تازه بعد از اين که جمهوری درمانده شد، در ۱۸ مارس ۱۸۷۱ کمون ایجاد گردید. مرحله گذاري جمهوری - بورژوازی که در آن عناصر بورژوا - دمکرات برای مدتی به قدرت رسیدند به علت شرایط عمومی در ایتالیا نيز ممکن است بوجود آيد، و اين امكان کم نیست. اين مرحله می‌تواند يك ماه، يك هفته یا فقط چند روز دوام آورد. او می‌تواند شکل يك دولت دوگانه و یا اشكال مخصوص ديگري بخود بگيرد. ولی در رابطه با تجربه تاریخي و روابط طبقاتي در ایتالیا احتیاج به زمان و مقداری تجربه است تا تصورات و اميدهای خرده بورژوازی - دمکراتيك در میان توده خرده بورژوازی، دهقانان و همچنین بخشهاي از طبقه کارگر از بين بروند. اين‌که اين مرحله گذار طی می‌شود و یا خير، در حیطه قدرت حزب کمونیست نیست. ولی بهر حال تا حدود زیادي بستگي دارد به‌این‌که مواضع قدرت طبقه کارگر در زمان سرنگونی فاشیسم تا چه حد محکم و با چه سرعنه طبقه کارگر می‌تواند اين مرحله گذار را پشت سر بگذارد.

نتیجه دیگری که ما از بررسی فوق می‌گیریم، این است که دیکتاتوری عربیان سرمایه‌در کشورهای دیگر، مانند لهستان، ایتالیا، بلغارستان، اشکال دیگری می‌تواند بخود بگیرد و قطعاً خواهد گرفت. بعضی از خطوط یکسان خواهند بود و بقیه متفاوت، اینها را از اول به صورت تئوریک نمی‌توان نشان داد. اشکال عربیان دیکتاتوری بورژوازی یکسان نیستند. این اشکال وابسته به روابط معین طبقاتی و موقعیت مبارزه طبقاتی که در بالا شرح داده شد، هستند.

امروز کوشش عمومی در کشورهای بورژوازی سرمایه‌داری کاملاً رشد یافته این است که، سیستم پارلمانی را محدود کنند و ضمانت سیاسی بیشتری برای تسلط بورژوازی بوجود آورند. این چنین کوششهایی بیش از همه در کشورهای رشد یافته سرمایه‌داری مانند انگلیس، آلمان، فرانسه که در اثر وقایع جنگ دچار تشنجهای اجتماعی و اقتصادی شده‌اند، به چشم می‌خورد. این حرکت بسوی فاشیسم می‌رود و می‌تواند در موقعیت‌های بحرانی به اشکال دیکتاتوری عربیان سرمایه تبدیل شود. اما این اشکال ضرورتاً با فاشیسم یکی نیستند در این رابطه باید به این نکته توجه داشت که بتدریج تیشه بریشه رژیم پارلمانی بورژوازی زده می‌شود و بورژوازی در اینجا عامل اصلی است. ۱۸ بروم مارکس این تیشه بریشه زدن را در مراحل مختلف اش نشان می‌دهد. اما برپا کردن خود دیکتاتوری عربیان می‌تواند از طریق یک جهش، یک کودتا صورت پذیرد و خود بورژوازی در اینجا نقش منفعل بازی می‌کند. آنچه بورژوازی می‌خواهد، ایجاد شرایطی است که در آن در مقابل پایمال شدن حقوق سیاسی‌اش، بورژوازی از نظر اجتماعی «نجات» یابد. پایمال کردن حقوق سیاسی را قهرمان کودتا تحقق می‌بخشد. افراد و یا سازمان برای این منظور، اگر احتیاجی به آنها باشد، همیشه حاضر و آماده هستند، چنین سازمانهایی را خود بورژوازی به صورت فعال و یا غیرفعال پر و بال می‌دهند.